ما شاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة که دیوان فرحت توامان بتوفیق خداوند لایزالی

دیوان هلالی

۱۲۸۴

باهتمام قاضی ابراهیم صاحب ولد صدق قاضی نور محمد پلسندری بشراکت ملا نور الدین

در مطبع حیدری واقع بندر ممبئی بزیور طبع مزین گردید

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3400

[illegible]

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند | حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
میخواستم آسوده بکنجی بنشینم | بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را
آن روز که تعلیم تو میکرد معلم | در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها | ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها
شکستی عهد و بردی دلها مسکین سوختی ... | ولی آنجا که تا روز قیامت ماند بر دلها

[illegible]

۳

[illegible]

خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان | تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
جای او دیده خونبار شد ای اشک برو | هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچکس دل نخرید از تو ... یاری ندهد | که بهم بر زند حسن تو سودایش را
جان و لب هست تمنای هلالی سخنی | کاش گوئی که برآرند تمنایش را

یکدو روزی میگذارد یار من تنها مرا | وه که هجران میکشد امروز یا فردا مرا
شهر دلگیر است تا آهنگ صحرا کرده یار | میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا
یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک | یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا
ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین | چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

سگ تیم گفتی هلالی را باستغنای ناز
آری آری میکشد آن ناز استغنا مرا

از آن تنهائی ملک غریبی شد هوس ما را | که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
ز دست ما اگر بوس جوانان بر نمی آید | همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
بر محمل جانان چنان بخروشیم امشب | که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
ز آب چشم ما بره رو شد خار و خس گویش | ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را
گر از دل بر نفس این آه عالم سوز بر خیزد | کسی هرگز نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
ز دست ما کشیدی طره و صد چاره ... | که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را
هلالی روزگاری شد که در گلشن گرفتاریم | فلک در دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

[illegible]

۴

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا / آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز / همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت / دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا
زیر دیوار سرایش ز تکلف دیده من / همچو کاهیست که افتاد ز دیوار جدا
منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر / کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
دوستان غنیمت صحبت شناسید که چرخ / دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید / ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

بحمد الله که صحبت داد ایزد پادشاهی را / برآورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله اگر میکاست بچو خرمن حسنش / بباد نیستی میداد برگ گیاهی را
چو یار برداشتی ای نرگس عنا بعیاری / قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را
بشکر آنکه شاه مسند حسنی بصد عزت / مران از خاک راه خود بخواهی هر گدایی را
چو بیمار ند چشمان تو خون گریند اولی تر / چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را
سهی سرو ریاض حسن جز این سبز و خرم شد / چه نقصان گر خزان پژمرده سازد برگ کاهی را
هلالی را فدای آنکه خوبان کن ای گردون / چرا میتابی بیداری مه بخت سیاهی را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما / که از جفای تو بیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز / گلی نرست ز باغ امیدواری ما

۵

خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من / همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان و دل ز زلفت کمتر شانه کن تا یکی / هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را
چون بکوییت خاک گشتم با یمالم ساختی / پایه بر گردون رسانیدی خاک کوی خویش را
آن نسیم بود در باغ وقت صبح از بوی گل / گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی / همره باد صبا بفرست بوی خویش را
بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی / هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را / لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه / چندان اثری نیست هوا و هوسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم / در بادیه عشق تو فریادرسی را
تا از لب شیرین تو مگسان کام گرفتند / گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد در غنیمت عجبی نیست / در دیده خود ره نتوان داد خسی را
بنشین سگش این آه و فغان چیست هلالی / از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

بر من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا / جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا
که سجده خاک راهت بسر شک میکنم گل / غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
من و خاک آستانت که همیشه سرخرویم / بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا

بیا ای میرزو میان مردمان آن تندخو بابا
چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او بابا

زند خوبی با ما جنگ و با اغیار آشتی دارد
چه دارد یارب این بیگانه خوی جنگجو بابا

کنون خود از نکورویی چه با ما میکند هردم
ولیکن تا چه خواهد کرد از این خوی نکو بابا

بکوییت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
ز کوییت میرویم اینک هزاران آرزو بابا

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی
چنین جائی نشین باری که باشی روبرو بابا

رقیبا گفتگوی عشق را همدرد میباید
خدا را چون تو بیدردی مکن این گفتگو بابا

هلالی دردمند عشق است از هر سو غم و محنت
عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو بابا

اگر ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست میدارم ترا

گر بصد تیغ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک چو برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کش از من
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بلب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را
نمایم گوشه چشمی که رسوا کرده ما را

پس از مردن نخواهم سایه طوبی بخاکم
که روزی سایه بر خاکم فکند آن سرو بالا را

حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچه خندان
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

ولا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندانرا

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا

شدم در جستجوی کعبه وصلت ندانستم
که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابانرا

اگر چشم خضر بر لعل جانبخش تو افتادی
بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

غزل

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هرچه گویم به از آنست چه گویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو
کاشکی خوی نکو هم بدهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه کشی حیف که همچو تو کسی
بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

بسکه دارم المی بر دل آزرده او
شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چشمت آهوست نظر سوی جبینان مفگن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا
ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پابوس تو
در پای خویش بسته سرانداز کن مرا

نازی بکن که بیخبر افتم بخاک و خون
یعنی که نیم کشته آن ناز کن مرا

۸

جام می بر دست من نه نام نیک از من مجو / نیکنامی خود چکار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام [illegible] / کاین چنین خورشید و ماهی [illegible] صبح و شام را

فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر / تا نه بینم فتنههای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی هر دمم جام شراب / کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را / گل سراسر آتشست اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد / چند پوشم سینهٔ ریش و دل افکار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب / مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ [illegible] رفت / آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ جنت تازه شد از دیدهٔ گریان من / چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار داند که هر چه هست / صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم / از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

گر دعای مستمندان مستجابست ای حبیب / از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست / وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمدست / گر سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب

[illegible]

۹

هر کس که دل بدست بتی همچو من نداد / سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست

دلها که می برد همه پامال میکنی / کاری نمیکنی که دلی آوری بدست

چون ابر دید اشک من از شرم آب شد / چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره ندید هلالی به بزم وصل / محروم از جمال تو در گوشه نشست

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست / در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست

چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش / سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای تو / چون یار من پریست ز مردم نهان خوشست

زد در دو ناله کردم و درمان من نکرد / گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست

سلطان ملک هستی باشد خیال تو / این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست

ناصح عمارت دل ویران ما مکن / بگذار تا خراب شود کانچنان خوشست

بر آستان یار هلالی نهاد سر / او را سر نیاز برین آستان خوشست

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست / منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم / ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه / ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی / عشق آنجا آن خوبرو و آن مرشد کامل کجاست

[illegible]

می ذوق را از لذت تیغت چه آگهی / از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم بتقبیه شکر وصال تو میکنم / از خنده رفت و گفت که فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من / آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات من / در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست
ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ / مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

آنکه از یار نشان میطلبی یار کجاست / همه یارند ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت / ور بپرسند بگو قوت گفتار کجاست
چونکه در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند / خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجوئید ز ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست
بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز / سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از برای خدا جان من کجاست
شبها ز هجر همچو منی کس غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست
سر خاک شد بر آن سر میدان و همچنان / گوئی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست و گریبان من شود / شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند / چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد / نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست / کی دل او سوزد از داغی که بر جان منست
ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او / من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
ای طبیب در علاج درد من کوشش مفرما / زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست
مشکلی بیدلان را نیست غیر از جان سپردن / آنکه مشکل مینماید کار آسان منست
منکه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش / بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست
آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گوید آن / کاینچنین صد چاک دیگر در گریبان منست
هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او / شرح حال تیره بخت پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
ظاهر است از حلقهای زلف ماه عارضت / در میان سایه اینجا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی که این دلخسته را / پرسشی مسکین که بیمار و خراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ گل / جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است
چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت / این گدا را بین که بر عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ره جفا خوشتر است / گر چه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است
روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون / کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

۱۲

خوشیم با غم عشقت که وقت ما خوش باد / چه خوش غمست که ما را با و خوش افتاده است
صفا ز باده رخسار ساده هوشم برد / شراب ساقی ما هر دو بیغش افتاده است
بخط و خال رخ از راستی و حیرانم / که این صحیفه بغایت منقش افتاده است
کسی که بر صف عشاق انداز رخش را / کدام سر که نه در پای ابرشش افتاده است

گرفت نور تجلی شبی هلالی را / که روی خوب در آن جلوه مهوشش افتاده است

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سوی / تغافل کن زمانی تا ببینم یکزمان روی
ز خاک کوی من گفتی برو با خاک شو آنجا / چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کوی
تنم زارست و جان محزون جگر پر درد و دل پر خون / ترحم کن که دیگر نیست تاب تند و خوی
بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم / گرمها میکشی صد آفرین بر دست و بازوی
پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشستم / رقیب از در میان آمد که دور افتم ز پهلوی
دهانی یکسر مویست و جان در تنهایی او / هزاران جان مشتاقان فدای یکسر موی
هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنش مانع / سرش در سجده بودی تا قیامت پیش آن ابروی

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت / سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن / باین تقریب خود را خواهم افگندن بپهلویت
بروی خوبت از روزیکه خط بندگی آرم / ز غمهای جهان آزادم این بنده رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی / خجل شد آن یکی از رنگ بو و آن دیگر از بویت

۱۳

بروز من شب شد و آن ماه برآمد نگذشت / این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت دمی از سر ناز / آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
عمر بگذشت همان روز سیه در پیشست / بر همه روز چنین روز سیاهی نگذشت
قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس / حال ویرانه خرابست که شاهی نگذشت

نگذشت آنکه وزارست هلالی برهش / که از آن عرصه باین ظلم سیاهی نگذشت

دل چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت / یار اگر اینست با قدش میتوان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکل است / راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر زندگی حیف است حیف / حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک / عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل / هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد و آن گذشت
پیش از این گر جام عیسی داشتم حالا چه سود / از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن / کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

اگر از آمدنت رنجه نگردد خوییت / هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن / تا توانم نروم جای دگر از کویت
یا مرا از نگهش یار و از پیش نظر / که ز کشتن بتر است آنکه نبینم رویت

رسید موسم گلگشت چمن بیا ساقی
که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم
خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیز است
بیا که پیر مغان هم زند صلای قدح

[illegible]

داد هلالی بوفای تو جان
جان دگر یافته وی از وفات

مرا نه باده ز باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد
بهار می که یکی ده هزار شد باعث

نبود ناله مرغان چمن ز جلوه گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

گر از تو چند شبه روزی جدا شدیم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
فغان و ناله بی اختیار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بدوا او چه احتیاج
بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام ما
ما را دگر بسبزه صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده
جان میدهیم بیا به تقاضا چه احتیاج

چون ما فرح رسانیه قصر تو یافتیم
ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست
آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان دردسر کشیم
داریم ترک سر اینهمه سودا چه احتیاج

دور از رخت نشسته هلالی بکنج غم
او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح
هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر
زر از برای شراب و سر از برای قدح

[illegible]

[illegible]

بدور آن لب میگون مجو پیمان زهد از من
سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آری این نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آید همی
گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه انداز ناله جانسوز من
نوحه گر در خیزد و گریه بسیار آورد

هر که دل آزرده را جز داغ او مرهم نهد
بر دل آن مرهم شود داغیکه آزار آورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم گفتن بگریزم
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست از آن گریه های خون که میدیدم
دلم از دست شد زان لعلهای زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر باشد
در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

طبیبا هر که را بیماری هجران فکند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا و من بگو آنجا
که در حسرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

[illegible]

مشکل غم و درد نیست که در دل ما ماند / غم نکند باور و بیدرد نداند

من بنده ام و آنچه همی رانی ازین در / کس بنده خود را ز در خویش نراند

خاکم چو رود با د پریشان شوم از غم / گر من هوا ناگاه غباری نرساند

خونین جگری کز غم هجران تو گیرند / از دیده بهر چشم زدن چند بچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور اید ل / می خور که ترا از غم عالم برهاند

خواهد که ز تیغ تو شود کشته هلالی / نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید / اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت دانستم / که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بیرحمست آن سلطان خوبان را / که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ما نیست معذوری / کجا بید رد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا / که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک دلخراشست گویی منزل شادی را / که هر کس میرود غمگین بماندم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را / نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی آید / بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش / ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب نیست گر من در وصالش فارغم از غم / کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

هر که شمع رویت پروانه شد هلالی / یکبار اگر برآیی صد بار دیگر آید

اگر از گل نورسته بوی یار آید / هوای باغ و تماشای گل چکار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش / که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی ما زمان زمان نو کن / چنان مکن که رود مستی و خمار آید

فتاده کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید نیست کزین ورطه برکنار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را / ازان چه سود که روزی هزار بار آید

هر درد دل ما ز تو دوائی نرسید / سعی بسیار نمودیم و بجائی نرسید

ما اسیران بتو هرگز نه نمودیم وفا / که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم چنگ شد و لطف تو بنواخت مرا / بینوائی تو که هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی / گر تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

گر هلالی بوصالش نرسد نیست عجب / هیچ گه منصب شاهی بگدائی نرسید

هر دم از چشم تو ما را نظری می باید / صد نظر دید هنوزش دگری می باید

آنقدر سرکشی و ناز که با ما داری / شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هرچه در عالم خوبست از آن خوبتری / نتوان گفت کز آن خوبتری می باید

بر امید نظری در گذرت خاک شدیم / از تو بر ما نظری هم گذری می باید

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد / وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید / وز عارض گلرنگ تو دل غنچه چو خون شد
خون شد دل من مبتدم از فرقت دلبر / زان رو ز ره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا رهگذری نیست که گوید / حال دل این خسته بدلدار که چون شد
هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد / کو دامنم گرفته بکوی تو میکشد
دانی چرا بدامنت آویخته دلم / خود را باین بهانه بکوی تو میکشد
صاحبدلی که یافت سر رشتهٔ مراد / سر رشته اش بحلقهٔ موی تو میکشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم / خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم / چندین بلا ز تندی خوی تو میکشد
ای ترک مست اینهمه سنگ جفا مزن / بر دل شکسته که بسوی تو میکشد
دور از رخت کشید هلالی هزار آه / آه این چه بلاست کز غم روی تو میکشد

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد / خدا را چارهٔ دل کن که این مسکین بجان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان / که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
ببزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن / ببوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم / که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی / تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند
منم و وعدهٔ دیدار دیدنش در خواب / نگویمش که مبادا بآن حساب کند
طپیدن دل من روز هجر دانی چیست / برای دیدن روی تو اضطراب کند
چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

بناز میرود و سوی کس نمی نگرد / هزار آه کشیدم یک نفس نمی نگرد
دلم بسینهٔ صد چاک مشکل آید باز / که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد
گهی به پیش روم که سر رهش گیرم / ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد
چه غمزه ایست و جان زو چه سود ناله و فغان / که راهزن بفغان جرس نمی نگرد
خطاست پیش رخت سوی خط و خالان دیدن / کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد
کسیکه در هوس روی ماه رخسارست / بآفتاب ز روی هوس نمی نگرد
گذشت سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه طالعست که هرگز بکس نمی نگری

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد / روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد
گفتم مگر بدرد عشق تو سازم سرای خویش / غم خانه که داشتم آنهم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دم بدم / یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا / نام تو برد موجب صد اضطراب شد

۲۰

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بمالی ننهد میل بجائی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو توشاهی نکند

ماه شهرآشوب من هرگه برای بگذرد
شهر پرغوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجا
تا ببویم در چنین روزی سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بهر تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد

ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا این حکایت چند گاهی بگذرد

نگذرد گر سالها باشم براهش منتظر
ور دمی غایب شوم آید بهاندم بگذرد

گفت میخواهم که از پیش هلالی بگذرم
آه اگر ظلمی چنین بر بیگناهی بگذرد

روز عمرم چند یارب در شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روزی چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت امید میدارم که اینهم بگذرد

چون برو بهر گریبان بر سر راهش روم
گریهٔ من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا
پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تاکنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی هم الهی یارب درین غم بگذرد

۲۱

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

هیچکس نیست هلالی که شود ماهر عشق
زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

دل مگر پابستهٔ زلف تو شد که خال او
یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن
شهسوار من کمند ناز جولان میدهد

یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد

نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج
گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم بتان مخور ای دل که زار خواهی شد
اگر عزیز جهانی تو خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من
نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

چو در وفای تو ام بر دلم جفا مپسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی ده هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

عشق مینازد بحسن و حسن مینازد بعشق	آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر بیائی بلبلان خاری خلند	بی تو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین با لبت آمیخت گویا در ازل	گوهر جان من و لعل تو از یک جوهرند
مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل	من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی پیش آن جانان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می پرورند

تراکجا که نظر بر من خراب افتد	دلم ز بسکه طپید و در اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود	علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب جلوه کنان	ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
ز مهر جلوه چو خورشید من شود بر بام	نگاهها همه در روزن آفتاب افتد

مگر نه دوزخ هجرافکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد	سری که بر تن ماهست خاک پای تو باد
دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره	هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدرآیی و پا نهی بسرم	سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله	بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت	ملایک همه افلاک در دعای تو باد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ	آن خنده که کرد هم از انفعال کرد
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق	درویش میل سلطنت بی زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد	فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود	غم تو آمد و آنرا هزار چندان کرد
بلای عشق تو مشکل بود خوش آن ابله	که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت و چه شد یارب	کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دلم از طبیب ظاهر نیست	که تیر غمزه او هرچه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی	که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه میپرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هرچه در وهست پایدار نماند	بیار باده که عالم بیک قرار نماند
غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را	که برگ ریز خزان آمد و بهار نماند
تو مست باده نازی ولی مباش ایمن	ز مستی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق	رود بگرد و از آن گرد هم غبار نماند
بروز هجر هلالی ز روزگار منال	معین است که این روز روزگار نماند

۲۴

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش اهل سخن افسانهٔ او در میان افتد

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد
غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال من میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه درد عشق را اظهار کرد

ناله با اینهمه زان ماه خوش رفتار نیست
هرچه با ما کرد دور چرخ کج رفتار کرد

عاشقان من پیش دانم غرقی میدانستم
محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول بامید وصال
ناامید بهای هجر آتش خیالی شوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعای چنین میباید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک را هم مرادی کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه این بیچاره را این آرزو بیمار کرد

سرو من برخاست از قدش قیامت شد پدید
غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

آن زنخدان که بر گرد ند راب زندگی
بر کفم نه گر کمال تازگی خواهد چکید

چون در آغوشت کشم قالب من جان گیرد
غالبا جان آفرین با کیست از جان آفرید

چون کف راحت نهادی بر دلم آرام یافت
دست دیگر باز داری همچنان خواهد طپید

چند بگذشتی اشک من روان شد در رکاب
عزم پابوس تو دارد هر کجا خواهد رسید

میکشم بار غم هجران و این کوه بلاست
من ندانم کین بلا را تا کی خواهم کشید

وه چه پیش آید هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از من رمیده با رقیبان آرمید

۲۵

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینهٔ او ریش بود وای که شد ریشتر

حاش لله گر رخت چشمم افکنم سوی دگر
خوش نمی آید بجز روی تو ام روی دگر

تازه گلهای چمن شرم رنگ و خوشبوی تواند
گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال و خط گو مباش
حسن او را در نمی باید سر موی دگر

کشتن آن تندخوی آن بر چیم و زینم باک
باک آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق
باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

هرکرا خاکستر کوی تو دامن گیر شد
کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

وی چو با از زلف و خط سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر
من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آی
که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب
که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

باهم پیش که نزدیک تو آییم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد یکبار تماشای جنت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر اینست پریشانی ذرات وجود
کاش هر ذره شود خاک به صحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دیده از زلف تو افتاده بسودای دگر

دولت حسن و جوانی بگذرد و روی تو نیست | در نیاز ما نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت شب تاریک هجر آخر نشد | یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین ای آفتاب | یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم هلالی پاک می باز نظر
روی خود پنهان مکن از مردمان پاکباز

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز | بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه دیده مرا بسته بود راه نظر | تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست | بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق | درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین | که از جهان بتو آورده است روی نیاز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز | وه چه عمر است اینکه حال ما نمیدانی هنوز
یکنظر دیدیم دیدارت ازان عمری گذشت | دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب | جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان | کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت زین پشیمانی هنوز

یار من وه که مرا یار نداند هرگز | قدر یاران وفادار نداند هرگز

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که مینالد بزندان قفس

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس | گوشه ابرو نمودی عید ما اینست و بس
میرسی خندان و میگویی مبارکباد عید | همچو عید ما مبارکباد نیست عید هیچکس
در غمت گر جان بدشواری همی آید بلب | زانکه دل تنگم من آسان بر نمی آید نفس
باز رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو | صاحب محمل فراغت میرود از بانگ جرس
ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید | من سگ کویی که آنجا آید و فریادرس
بی رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب | همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس
گر دل و جان هلالی آتش غم سوخت سوخت | بر سر کوی تو هرگز کم مباش این خار و خس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس | رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل | قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
اینهمه گوهر دانش که بچنگ آوردم | ناله از دست بیکبار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی | عاقبت رفتی و گرفتار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز شب عیش از و روشن شد | رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

عاقبت داشت هلالی ز بتان عشرت وصل
غرضی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش | آری چو دوزخی شدی آتش پرست باش

مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد
ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تا کم سیراب سازد آن را
از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم اگر نیابم شادم بجست و جویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش
همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل
مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش

گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود
از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل بآن نازک بدن
زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

تا بگردن غرق خونم دیده بر راه آمدش
گر بخون ریزم نیاید خون من در گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا کرد چو نعل توسنش

خواهند عاشقان ز خدا مراد از خدای خویش
هجران برای غیر و وصال از برای خویش

ای من گدای کوی تو گر نیست چیزیم
باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

صد بار آشنا شده با من ولی هنوز
بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان خوش
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است هر جفا که باغیار میکنی
بهر خدا که حیف مکن بر گدای خویش

چون خاکپای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

عاشقانه گل و باغ و بهار است غرض
همه سهل است همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشهٔ میخانه چه کار است غرض

آفت دیدهٔ مردم ز غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوهٔ آن لاله عذار است هوس

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
یک حرف زان ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یا رب که تا ابد
هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط

ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

خط گو مباش گر چه رخت این چه حاجتست
مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر چند بری خط دوست را
یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یار از چه حظ
دشمن احباب گشتی دوستدار از چه حظ

چون ندارد وعدهٔ امکان وصل تو وفا
غیر داغ انتظار امیدوار از چه حظ

چشم من گر گریه نابیناست چون جنت در
از تماشای چمن ابر بهار از چه حظ

دور دیده مان خوبان چون بتنگیر در قرار
دردمند از چه حاصل بیقرار از چه حظ

حالا بیا که بوس خیالت شبی نهم / گر دولت وصال تو یابم زهی شرف

دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت / عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت / وه چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

از دیده طفل اشک جدا شد دریغ و آه / تا آن در یتیم کجا رفت زین صدف

ره میزنند و عربده آهنگ میکنند / با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت / کس این وصال ترا چو نیابد بکف

وه که رفت آن شوخ بر باد و بیداد از فراق / از فراق او بفریاد و بیم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا / دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت عالم از هر مشکلی مشکلتر است / هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب / روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم / وه که می‌آید خزان و میدهد یاد از فراق

درد و فریاد هلالی گفته از دست تست / این تغافل چیست فریاد از تو فریاد از فراق

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک / سینه‌ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

میگشتی بر غیر تیغ و میکشتی از غیرتم / از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جا نزد تن پاک تو صهبا را بتی / این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند / صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد / لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش / پای در دامن غم سر بگریبان ملال

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی / که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی در روی تو آرم همه وقت از سر شوق / چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان / هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان / تو کجا وصل کجا اینچه خیالست محال

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم / چون تویی هرگز نبود هست و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق / از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک / از فلک ناشادم از بخت ناخشنود هم

گر در عشرت بردیم گل نخواهد کرد عشق / چشم من گریان باشد چهره گردآلود هم

آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من / سینه مجروح دارم جان غم‌فرسود هم

سوز خود را چون نهان داریم گر خسارها / در دل افتاد آتش و از جان برآید دود هم

چون دل زار هلالی بیتو افغان برکشید / چنگ بر درد دلش در ناله آید عود هم

یا رب غم بیرحمی جانان بکه گویم / جان را غم او سوخت غم جان بکه گویم

شکستی در دلم خاری و میگویی برون آرم | بآیین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دل و جان هلالی تیر پیکانت سپر بادا
که ابرویت کماندار است چشمت ناوک افکن هم

جهان از پا فکندی از رفتار و قامت هم | که فردا بر نخیزد بلکه فردای قیامت هم
رقیبا باز از آن لب آب خضر است و دم عیسی | مرا پیوسته آه و حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش | سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم
جدا از آن مه بیرون آرزوی بردم ای بحرانی | ربودی نقد جان کرم کردی کرامت هم
سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را | که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هرگه در جمالت یک نظر بینم | شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم
ز هجرانت بتر شد روزم از شب لیک میخواهم | که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم
تو مست باده نازی و حال من نمیدانی | نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

هلالی گر به بینم آسمان از زیر پای تو
چنان نبود که خاک آستانش زیب سر بینم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم | بسی امیدوارم آه اگر نومید برگردم
چه حسن است اینکه از یکدیدنت دیوانه گردم | بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه‌تر گردم
خدا را اینچنین زود از سر بالین من مگذر | دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
چو آمد فتنه شد در شهر و منهم عاشق روزی | شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

رفتی و در محنت جان کندنم بگذاشتی | گر بپای زنده مانم در جدایی چون کنم
زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی | من که رندی کرده باشم پارسایی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار مینالد چو عود
چون گرفتارم بچنگ بینوایی چون کنم

عجب شکسته دل زار ناتوان شده‌ام | چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن | که در هوای تو هم گر بر آسمان شده‌ام
بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام جانان | بجست و جوی تو آواره جهان شده‌ام
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش | به تنگنای لحد امشب استخوان شده‌ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی | غمی که از تو رسید است شادمان شده‌ام

ازان شده است هلالی دلم شکاف شکاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

مشکل که رود هرگز داغت ز دل چاکم | تا لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم
هر روز بخون ریزم آیی و رقیب از پی | زان واقعه خوشحالم وزین واسطه غمناکم
ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من | یا آنکه پس از کشتن بر بند بفتراکم
این دیده که میدارم آلوده بخون دل | تا نزد که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

برهمه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

گاه چون لاله دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چسان داغ نهانی دارم

بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
سر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلند است خدایا سببی
که ازین راحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون بنهم از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که اندیشه فردا گذرم

به پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاک درگه او بر فلک اساس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانه غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ز تو شناختم آنگه خداشناس شدم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام
گریان باشتیاق وصال تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام
هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام
آنجا بیاد عارض و خال تو بوده ام

هر گه شکر لبی بکسی کرد گفتگو
در حیرت سؤال و جواب تو بوده ام

چون کرده ام نظاره قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو بوده ام

القصه [illegible] هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
ور خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایه سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بدشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

هر گه که تو از نازبری دست بچوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

شام عید آنست که منزل بسر راهی کنم … خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنم
پیش بالای بلندت فارغم از یاد سرو … غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنم
بخیالت کی توان قطع بیابان فراق … ره خطرناکست اگر فکر همراهی کنم
خوی او بس نازکست من بیقرار از درد دل … پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنم
در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوشست … از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم … لیک مترسم از آن روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر … تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم
من همان روز که افسون تو دیدم گفتم … که به بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نگشود … بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شوم خاک لبت … بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح هیهات … خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم
بی مه خویش هلالی چکنم عالم را … گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم … قربان خودم ساز که قربان تو گردم
خاکم بره هست جلوه کنان رخش برانگیز … تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آشفته دلان از دل جمعیت … جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

گر بجای گل گذرد یوسف گل پیرهنم … بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
بفراق تو گرفتارترم روز بروز … کس بدین روز گرفتار مبادا که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش … طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوهکنم
لب به بستم ز سخن ای گل خندان که مبا … مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی هم نفسی سیمتنی … من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم
کردم رفت هلالی گله از دوست خطاست … دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم … بهر طرف که نهی پای در قدم باشم
بکوش اینهمه در احترام و عزت ما … که من بخواری عشق تو محترم باشم
مرو که آخر ایام عمر نزدیکست … بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشم
غریب ملک وجودیم عمر کی ماندست … که باز ساکن سر منزل عدم باشم
رقیب ملک وجودیم قدر بیش از کاست … سگ توایم چرا از رقیب کم باشم
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست … رفیق ما غم یار است یار غم باشم
نه حد ماست هلالی امید لطف از دوست … غنیمت است اگر قابل ستم باشم

هر است بیم و از بیخودی بر دل در غلطم … هر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم
بهر پهلو که می افتد بپهلوی سگ شبها … نمیخواهم کز ان پهلو بپهلوی دگر غلطم

از رشک خون دیده که بر دامنت رسید
هر دم زگریه دامن چرخ دلاله گون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم
همراه دل ازین درد و الم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگرسوز برست
هر دم تا من دلسوخته هم باز رهم

از تو بر من ستم و جور و خلاف است مگر
گرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان زغم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتیم بچشم
گفت قطعاً هم مبین سوی دگر گفتیم بچشم

گفت با من دوستی میکن بدل گفتیم بجان
گفت راه عشق ما میرو بسر گفتیم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
سوی ما چندین نینداز نظر گفتیم بچشم

گفت با ما گر سخن داری بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم باخبر گفتیم بچشم

گفت گر دارد هلالی چشم گریان غبار
کحل بینائی کن از خاک درم گفتیم بچشم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

٣٨

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم
ما و روی بکف آریم و کناری گیریم

شاهد آن دست بخون دل ما کرده نگار
ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گر نخواهیم شدن و دامن آن یار گرفت
ما باین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم و بمنزلکه وصل آمده ایم
آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروئیم
کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرت که باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو مردم
که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهاده ام از سر خود یک بیک هوا و هوسها
همین بود هوس من که در هوای تو میرم

دل از جفای تو چون نشد روا مدار که هر دم
ازو فغان کنم و آخر از جفای تو میرم

تو آن کسی که جان جهانی فزاید از لب لعلت
منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

روا مدار رقیبی که ترک سر نتوانی
تو جان خویشتن بمن ده که من بجای تو میرم

هلاک گردی ازین در مران بیشان هلالی
گدا زتا چو سگان بر در سرای تو میرم

٣٩

۴۰

بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ
گل دگر ننهد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانست
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
گر این معامله بیجا صل است حاصل من

بدست دوست هلالی ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق
دلتنگم آنچنان که نهفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمیتوان

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای جمال تو نیست در سر من

براه عشق تو حاکم طریق من اینست
درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من

ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم
که در مندم و خون میچکد ز خنجر من

هلالی ار می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۴۱

من از وطن جدا و دل من ز من جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان
مشکل بریم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خوریم غم پی تسکین درد خویش
گویم بجو که در ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بمیریم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب است کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
وه خون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم ز درد و نگفتی دردمند ماست این
دردمند از نمی پرسی چه استغناست این

سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد
زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی
با کجیهای فلک هرگز نمی آید راست این

اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت
کز غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت
دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن ... که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جانم من ... بلای عشق جانسوز است گر پیدا و گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند این آخر خبر پنهان

گر چه سازی تیغ از جور بند از بند من ... از تو قطعاً نگسلد سر رشته پیوند من

تلخ کامم زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای ... چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غمم ... یک زمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده عهد و وفا من خورده‌ام سوگند مهر ... بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان ز نصیحت فارغند ... پند بشنو عمر خود ضایع مکن از عهد من

چون هلالی یا به روی مه لقا خورسند بود ... آه ازین غمها که آمد بر دل خورسند من

ای قدت نازک نهالی جویبار چشم من ... لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد ره بینا شود ... می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم ... گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود گر دل داشت چشم یادگار ... بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آید چه بود
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف و گهی جور است کار دلربای من ... ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

جرعه بخش از آن لب که ثواب است عظیم ... تشنه از آب سر چشمه حیوان دادن

تا کی افسانه خویش جمالت گویم ... درد سر اینهمه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل آرد روزی ... میتوان جان خود از شوق به هجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خانمان را همه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن ... گر میکنی برای خدا پیش من مکن

وا آرزوی یک سخنم جان بلب رسید ... جانا ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک ... بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت مجنون چه میکنی ... جان کندنم به پیش سخن کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی ... سهل است بر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای گرد باد عقل فتادی بملک عشق ... حال غریب ما نگر این جا وطن مکن

گفت از لبت هلالی قند شکست
نامش بغیر طوطی شکرشکن مکن

تا کی تند شوی بهر جفای دل من ... چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میدانستی این آتش پنهان که مراست ... دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا ... گر جفاهای تو بیش است وفای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق ... غیر وصل تو نفرموده دوای دل من

نیست آن غنچه خندان که شگفتست بباغ / دل خونین جگر آغشته پریشان از تو
جیب گل پیرهن چاک شد از دست غمت / ور نه بودی همه را سر بگریبان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرطست / تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست هلالی برخیز / جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

نمی گشتیم سر آستان خانه تو / کجا رویم سر ما و آستانه تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن / که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
ازان سمند تو بر میجهد گه جولان / که رقص میکند از ذوق تازیانه تو
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم / بدان امید که روزی شوم نشانه تو
شب از فسانه بروز آورند این عجبست / که روز خود بشب آرم من از فسانه تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش / که سوخت جان من از آه عاشقانه تو

سازم قدم بدیده و آیم بسوی تو / تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم / ای کاشکی همچو روی تو میبود خوی تو
جان آرزوی وصل تو کردست در ازل / ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
منما جمال خویش بهیچ نظر که نیست / چشمم بدان مناسب روی نکوی تو
چون من هلاک موی توام رخ ز من متاب / بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو

ما زیکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو / میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد / روی بما مکن خدارا تا نه بیند روی تو

دیده تا اهل روی اینچنین حیف است / چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت / تا نه بینم غیر را زین پیش هم زانوی تو
میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست / اینچه خوی و اینچه بیداد است و دور از خوی تو
چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش / خون من باری نیامیزد بخاک کوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام عید / گر نگشتی مایل طاق خم ابروی تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او / ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
قصه لیلی و مجنون را همی تا سر خوانده ام / هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق تر است / عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
داغها دارد دلم چون لاله و نتوان نهفت / کاین همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا / در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

روز مرا از بیم رقیبان نیست ره در کوی او / شب روم لیکن چه حاصل گر نه بینم روی او
گر چه بس دورم ولی هر جا که منزل میکنم / می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

درد و داغ غنچه از لعل تو آب حسرت است | لیک پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد | زانکه حیرانند چون من جملهٔ عالم درو
عاشقان آن سرو گو از همه عالم به است | وانگشان کو به از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه | اول چه بود و آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل حسن و شمار اچه آگهی | ایشان نیازمند شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست | با و النصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش طوطیا مجو | گر گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور و کین همه | ما کشته میشویم چه حاجت با این همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان | دلخسته و شکسته و اندوهگین همه
یکبار هم بجانب ما بین بروی لطف | یکبارگی بسوی رقیبان ببین همه
رخسار بر فروز بگشت چمن خرام | تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت | مجنون شوند مردم صحرانشین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال | دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

من گشتم از غریبی و دوری نصیبیا | هجران یار دیده و دور از یار مانده
در دل ز گلعذاری میوه خار خاری | آن دل نمانده اما این خار خار مانده
یا آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته | او را هنوز از من بر دل غبار مانده

وه چون کنم هلالی کان ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

جان من گاهی سخن کن زان لب و کامی بده | در سخن با عاشقان خیز و پیغامی بده
چون دل از دست تو شد آرام شد بهر خدا | بر دلم دستی بنه و یک لحظه آرامی بده
مسکینم پیش تو عرض حال میسازم ولی | گر توانی قصه او را سرانجامی بده
جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت | چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد | تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز بختیها و کهم | چند روزی دل بدست نازک اندامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکونامی دو عالم ترک بدنامی بده

تا کیم جا بگوشهٔ میخانه ساختند | خود را حریف ساغر و پیمانه ساختند
یاری چرا شدست رقیب آشنای تو | و من ترا ز هر چه بیگانه ساختند
آنکس که تاب داد بهم طرهٔ ترا | زنجیر بهر عاشق دیوانه ساختند
دل نیست آنکه در تن فرسوده منست | ویرانه نیست جای بویرانه ساختند

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من بجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده تر ز ماه و دگران کم از ستاره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

ز برای کشتن من چو بس است چشم مستت
ز چه میکند خنجر مژه ها ز هر کناره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن
که مباد ز آتش او رسد آفت شراره

زهی شراب لبت مایه طربناکی
نمود نرگس مستت هزار بیباکی

بیک خرام که کردی هزار دل بردی
تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته ام بره‌ات چون غبار بر سر ره
که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

گذر بدامن پاک تو کرد باد صبا
کجا شکفته گلی در چمن باین پاکی

تن ضعیف هلالی هیچ لایق نیست
جز این که بر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی
چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی

رسید جان بلبم چون ز بیم پیشتر سی
هلاک یک نظرم چو نکنم اگر نکنی

ز باده بیخبرم ساختی ولی ترسم
که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب بسو
درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

Süleymaniye Ü[illegible]anesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni kayıt no 3400
Eski